

پایان رژه
رینالدو آرناس

(کوبا، ۱۹۴۳ - ۱۹۹۰)

حالا دارد ازم فرار میکند دارد گم و گور میشود توی دریایی از پاها که
جوری تنگ هم ایستاده اند که انگار به هم چسبیده باشند، توی کوهی از
ژنده پاره ها و بدنهای فشرده به هم روی گودالهای شاش و گه و گل لا به
لای پاهای برهنه فرو رفته در سنده های لگد شده دارم دنبالش میگردم
جوری دنبالش میگردم که انگار تنها وسیله نجات من است و در واقع هم
هست؛ اما این لکاته خانم باز دارد از دستم در میرود. این ور و آن ور می
رود انگار با سحر و جادو راه خودش را باز میکند می لغزد از لابه لای
کفش های گلی از لا به لای بدنهایی که حتی مجال ندارند به زمین
بیفتند، هر چند دارند از حال میروند بدجوری تنگ هم تپیده اند هر چند
نعره می زنند و میشاشند هر دفعه قیقاجی میزند و از دستم در می رود،
اما شش دانگ حواسش هم جمع است - حالا چه جوری سر در نمی آرم
که مبادا کسی بی هوا پا رویش بگذارد. به اش میگویم زندگی من بسته
به توست، زندگی من بسته به توست و مثل او خودم را سینه خیز به جلو
میکشم و دنبالش می روم دنبالش میکنم توی سنده و گه ، با زور و زحمت
آن همه شکم و کون و کفل و بازو و ران را کنار میزنم کل آن ملغمه گوشت
و استخوان بوگندو را، کل قورخانه قلنبه قلنبه های جیغ جیغو را که می

جنب و مثل من می خواهد این ور و آنور برود جا عوض کند بچرخد اما تنها کاری که از دستش بر می آید فشار بیشتر و وول خوردن و کش و قوس رفتن و تشنج و آشوب است، اما با همه زورش قادر نیست گره را پاره کند قدمی بردارد، پا به دو بگذارد یک جنب و جوش واقعی از خودش نشان بدهد، چیزی که واقعاً جلو رفتن باشد این جوری همه گیر افتاده اند توی یک تار عنکبوت بزرگ که از این طرف کش می آید از آن طرف جمع میشود آن طرف تر بالا می رود، اما قادر نیست از هر طرف که شده راهی باز کند. این جوری است که یکسر عقب می روند و جلو می آیند عقب میروند و جلو می آیند، با فشار زانو به ضرب لگد یک وقت دستهایشان را بالا میبرند کله هاشان را، دماغشان را بالا می گیرند هر جاشان را که بگویی بالا میگیرند تا نفس بکشند تا شاید چشمشان به چیزی بیفتد چیزی غیر از بدنهای بوگندوی به هم چسبیده خودشان اما من دارم دنبالش میروم هنوز ردش را گم نکرده ام دارم دنبالش می روم این بدنهای را کنار میزنم میخزم لگد می خورم و فحش می شنوم اما از رو نمیروم همین جور دنبالش میروم با خودم میگویم آهان این زندگی من است که با او میروم ... زندگی، مهم تر از هر چیز دیگر زندگی به رغم هر چیز که بگویی زندگی هر جور که هست، حتی بدون همه چیز، حتی بدون تو و به رغم تو وسط جار و جنجالی که حالا دارد بالا میگیرد میان این همه جیغ و آواز آخر دارند می خوانند، دوباره دارند می خوانند آن هم هیچ چیز نه و سرود ملی را زندگی، حالا همین حالا که من دنبالت میکنم توی

گه و کثافت و صدای نته‌ها یا فریادهای سرود ملی تو شده ای بهانه ای برای توجیه برای پناه بردن شده ای یک راه حل فوری شده ای قوت و غذای من بقیه اش کدام بقیه؟ بماند برای بعد. حالا فقط آن مارمولک برایم مهم است آن مارمولک مرده شور برده که دوباره دارد از دستم در می رود قایم میشود زبل و زرنگ، غرق که از لابه لای هزاران هزار پا که مثل خودش توی که فرو رفته اند زندگی ... من مثل آن سالهای پیش دوباره در لبه مرزی بودم که آنجا زندگی این قدرها هم تکرار بی فایده و تحقیر کننده نبود فقط خاطره بی وقفه تکرار بود که از همان اولش هم باز تکرار بود من در آن مرحله بودم در آن نقطه نهایی در منتهی الیه آنجایی که عمل بودن حتی اهمیتی ندارد یا بهتر بگوییم، اصلاً مشخص نیست که حقیقت دارد. این جوری ایستاده یا بهتر بگوییم خم شده، چون آن اتاق زیر شیروانی نمیگذاشت درست و حسابی تمام قد بایستد، باری ایستاده بود و توی فکر بود توی اتاق قدیمی آن هتل عهد بوق که دیگر خرابه ای بود و به همین دلیل شده بود خانه آدمهایی مثل او یا بدتر از او، یک مشت موجود نق نقو که هیچ فکر و ذکری هیچ، اصولی هیچ خواب و خیالی نداشتند جز اینکه به هر قیمت که شده از لج همه چیز هم که شده، جان در ببرند، یعنی همان آن از گرسنگی نمیرند بله توی فکر رفته بود، با آن سر خم شده بی آنکه تکان بخورد خیره شده بود نه به گذشته نه به آینده که هر دوشان نه فقط تاریک که و هم انگیز بودند باری خلاصه کنم، خیره شده بود به آن پلکان نکستی سرهم بندی شده که به بالا می

رفت، یعنی به آن دریچه نورگیر باریک همان جایی که دیگر با سر خم کرده هم نمی شد راه برود، باید چهار دست و پا جلو می رفت تا کله اش به سقف نخورد وضعیتش این جور بود میان دیوار جلو که روبروی سرسرا بود و دیوار دیگر که روبروی دیوار ساختمان دیگر بود. بعد یک کم دیگر جلو رفت و چشم هاش با برق چشم هاش روبرو شد با پک و پوز خودش روبرو شد که افتاده بود توی آینه ای که توی در خروجی سرسرا که همیشه موقتاً بسته بود، کار گذاشته بودند تپانده بودند. او آن وقت آن یکی نبود حالا این یکی بود. دیگر توی علف زار یا مرتع نمیدوید حالا گاهی اوقات توی ازدحام پر تب و تاب مردم میدوید سعی میکرد به اتوبوس شلوغ برسد یا برای گرفتن نان یا ماست توی صف بایستد خلاصه به هر جان کنده بود خودش را از تصویر خودش - حالا این یکی - جدا میکرد از آن اتاقک میگذشت از قلمرو خودش میگذشت دو قدم بر می داشت مینشست روی نیمکتی که آن هم سرهم بندی شده بود از برکت ترکیبی از فقر و ضرورت، یک جور نیمکت با چیزی که تقلید مسخره بالش یا تشک بود و رویش را پوشانده بود. آن وقت قبل از اینکه به راه حلی فکر کند قبل از اینکه حتی بتواند فکر کند که چطور می تواند به راه حل فکر کند یکباره غرش موجی بلند می شد، جیغ و زوزه پسرکی باید یک اسمی روش میگذاشت، سروصدای درهم و برهم تلویزیونی رادیویی و علاوه بر اینها سروصدای کسی که به در بسته آسانسور میکوبید و یکی دیگر که داشت از پنجره با فریادهای پی در پی و تمام نشدنی یکی

دیگر را صدا میزد یکی دیگر که حتماً آنجا نیست یا کر است یا نمیخواهد جواب بدهد یا مرده بالاخره همسایه هاش آدم هایی درست مثل خودش وادارش کردند آن چیزی را که مثل پف هوا به ذهنش آمده بود و سعی کرده بود پیش خود تصورش کند - چی بود، چی بود فراموش کند ... بعد وقتی آن جار و جنجال بی وقفه به گوشش خورد، یک احساس عظیم آرامش به او هجوم آورد یک احساس ناشناس انصراف، احساس ناتوانی تمام وجودش را گرفت مثل همیشه از سال ها قبل توی یک جور حالت منگی و کرخی ول شدن مطلق یک جور اندوه (امید؟) مرگبار، احساس حس بالاتر از هر مقاومتی هر رقابتی هر امکان بودن یک جور امنیت استراحت خستگی احساس مرگ مطلق، یک مرگ قطعی و کامل، بله اگر واقعیت این نبود که با وجود همه اینها، او رفیقی داشت و به همین دلیل هنوز قادر بود نفس بکشد ... البته به سختی بله با یک خرده اشکال، یعنی این جور که دستهایش را به هر طرف باز کند چون فقط این جوری میتوانست ذره ای از آن هوای کثیف و واقعاً بوگندو را به سینه بکشد و باز ادامه بدهد یعنی دوباره شیرجه بزند توی آن جار و جنجال، توی آن بدن های خیس عرق و دوباره سینه خیز از میان گرد و خاک و کثافت راه باز کند، پاها را قبلها را کنار بزند تا برسد به آنجا که بود، چون مطمئن بود که آنجاست طبعاً توی آن هر کی به هر کی یک جایی توی آن هر کی به هر کی که خودش قسمتی از هر کی به هر کی بود؛ به همین خاطر هی زور میزد، فشار می آورد سرش را بالا میگرفت نفس میکشید این ور و

آنور میگشت همین جور کنار میزد بدن‌ها را و قنبله‌ها را کنار می زد، بی آنکه معذرت بخواهد توی آن هیر و ویر چه کسی حالش را داشت که بگوید معذرت می‌خواهم؟ و باز ادامه میداد گاهی اوقات صداش می زد، سعی میکرد صداش را توی آن جار و جنجال بلند کند و از همه بدتر اینکه جلو رفتن دم به دم مشکل تر می شد. یکسر آدم‌های بیشتری می رسیدند، هی بیشتر و بیشتر میشدند آدم‌های بیشتری از نرده می‌پریدند در بزرگ را دیگر بسته بودند و خودشان را میرساندند؛ هر جور که بود خودشان را می رساندند با مشت و لگد میرساندند چه هیاهویی چه هیاهویی میان آن جار و جنجال و گرد و خاک و تیراندازی همین جور جلو می آمدند از نرده بالا میکشیدند و می پریدند؛ آدم‌های پیر زنهای آبستن بچه شیر خوره‌ها، بچه‌های کوچک به خصوص بچه‌های کوچک همه شان می‌خواستند به دیواره سیمی برسند و از آن طرف دار و دسته سربازها یکسرکت و کلفت تر می شد؛ و باز همین جور می آمدند، پلیس دار و دسته شبه نظامی‌ها، مردهایی با اونیفورم یا با لباس شخصی جلو دیگران - جماعت - را می گرفتند تا به نرده نزدیک نشوند. دیگر یک ردیف نبودند سه ردیف بودند سر تا پا مسلح حالا صدای شلیک مسلسل بلند بود و فریاد آهای همان جا بایست مادر قحبه و باز دوباره هیاهو و زوزه کسانی که درست پیش چشمشان با گلوله مسلسل تکه پاره می شدند قبل از اینکه مجال پریدن از نرده‌ها را داشته باشند قبل از اینکه دستشان به نرده‌ها برسد قبل از اینکه موفق بشوند. بعد تا چشم به هم

بزنی، کلی آدم نظامی و شخصی از آلفا رومئوهاشان بیرون می پریدند و آن جسدها را کشان کشان توی ماشین می انداختند و تخته گاز می رفتند به طرف خیابان پنجم اما حالا نه فقط آن جماعت خون به جوش آمده که می خواست به هر قیمتی که شده از صف صفهای سربازها بگذرد و به این طرف بیاید بلکه کسانی هم که این طرف بودند با مسلسل درو می شدند. یکی از سردسته هاشان از آن، قلچماق ها یکدفعه خودش را انداخت جلو نرده ها و همین جور بی هوا شروع کرد به تیراندازی توی آن ضجه و عریبه جهنمی جماعت پس نشست اما جایی برای پس نشستن نبود باز به هم فشرده تر شدند سرشان را پشت تنه همدیگر قایم میکردند پشتشان را خم میکردند جوری که انگار میخواستند توی وجود خودشان پناه بگیرند و هر کس که می افتاد حالا یا به ضرب گلوله یا به این خاطر که پاش لغزیده بود، دیگر نمی توانست خودش را جمع و جور بکند آخرین چیزی که به چشمش می آمد، هزاران هزار پا بود که همین جور دور میزدند لگدش میکردند و باز بر می گشتند تا دوباره لگد مالش کنند یکی فریادش بلند شد که «سرود ملی سرود ملی و بعد یکباره غرشی یک صدا و یکپارچه از انبوه عظیم مردم محاصره شده به هوا بلند شد صدایی واحد خش دار و خفه ناهماهنگ و ناموزون و غیر عادی از نرده ها گذشت و شب را پر کرد. مسخره است مسخره است یکسر توی دلش تکرار میکرد اما یک لحظه دست از جست و جو برداشت ایستاد مسخره است مسخره است، همین جور توی دلش تکرار میکرد باز هم آن سرود ملی مسخره

است، مسخره است، اما داشت فریاد می زد ... وحشتناک وحشتناک است چون همه چیز وحشتناک بود ترسناک بود باز از نو، دوباره همیشه اما حالا بدتر از همیشه چون حالا دیگر نمی توانست مثل سابق به خودش اجازه شاه اندازی بدهد و وقتش را وقت خودش را تلف کند پس توی آن دخمه تنگ و باریک خم شده بود داشت مرور میکرد دوباره مرور میکرد سرتاسر زمانی را که به پای زندگی صرف شده بود زمان از دست رفته و باز دوباره آنجا مانده بود، روی آن پلکان اضطراری سر هم بندی شده زیر آن سقف که آن هم اضطراری و سرهم بندی شده بود کنار میز اضطراری سر هم بندی شده) سرپوش منبعی روی یک بشکه سر هم بندی شده، سر هم بندی شده سر هم بندی شده همه چیز سر هم بندی شده و تازه علاوه بر همه اینها خودش همه کس همیشه سر هم بندی شده و تسلیم محض شنیدن سخنرانیهای تمام نشدنی سر هم بندی شده زندگی کردن توی فقر و فلاکتی سر هم بندی شده که در گیرودار آن حتی وحشتی که امروز عذاب میدهد و فردا عذاب میدهد به طور موقت عذاب میدهد جایش را به وحشت دیگر میدهد وحشتی تشدید شده وحشتی نوبه نو با زور بیشتر و باز سر هم بندی شده عذاب کشیدن موقت از قوانین سرهم بندی شده که یکباره به جای کم کردن جانیات یکسر جنایت به پا میکند عذاب کشیدن از خشمی سرهم بندی شده که به طور طبیعی هجوم می آورد به او و همه کسانی که مثل او زندگی میکردند در حاشیه توی ابر توی دنیای دیگر، دنیایی که واقع شده توی این اتاق ۳×۴ سر هم بندی

شده روی این آلونک سرهم بندی شده، تنها ... بیرون زدن به هوای رفتن به خیابان پایین آمدن از پله های غرق زباله آسانسور هیچ وقت کار نمیکرد برای رسیدن به خیابان، برای چی؟ ... بیرون رفتن به معنای اعلام دوباره این بود که راه خروجی در میان نیست. بیرون رفتن به معنای دانستن این بود که رفتن به هر جای دیگر ناممکن است. بیرون رفتن قبول این خطر بود که ازش کارت هویت بخواهند اطلاعات بخواهند و با وجود اینکه تمام فلاکت این نظام را بار خودش کرده بود یعنی باری که همیشه به گرده دارد بله با وجود کارت هویت کارت اتحادیه کارت کارگری کارت خدمت نظام وظیفه کارت CDR خلاصه با وجودی که مثل آدمهای حسابی میروند و می آید مثل حیوانات اهلی، تربیت شده با همه داغ هایی که صاحبش خواهی نخواهی به او زده به رغم همه چیز بیرون رفتن به معنای پذیرش خطر گیر افتادن بود یا خطر بدجوری برق زدن توی چشم فلان آجان که می توانست با وجدان آسوده به او برچسب هویت مشکوک، ناروشن غیر قابل اثبات غیر قابل اعتماد بزند و بی هیچ تشریفات قانونی بیندازدش توی سلول زندان همان جور که چند بار برایش پیش آمده بود. علاوه بر این می دانست تمام این حرفها چه معنی دارد. از طرف دیگر اگر بیرون میرفت قرار بود چه منظره ای جلو چشمش باشد، غیر از اندوه تشریح شده خودش منظره مصیبت بار شهری که دارد آوار می شود، یک مشت اشباح لب بسته، کمر و گستاخ گرسنه و درمانده و البته به دام افتاده. علاوه بر این اشباحی بی خبر از رسم و راه گفت و گو، صفا و

صداقت، بیگانه با هر نوع ارتباط ممکن، فقط آماده با تمام وجود که کیف پولش را بزنند، ساعتش را بزنند عینکش را از چشمش بزدند چرا که پرویی کرده و به خیابان رفته تا در کنار آنها توی آن منظره نکبت زده جولان بدهد. از اینها گذشته او کاملاً مطمئن نبود که بعدها مطلقاً تنها میماند یا احساس تنهایی میکند و همین پیروزی او وسیله فرار او و امید او بود ... و با این امید با آن بخت مساعد، همان جور که بود باقی ماند یک پا روی پلکان سر هم بندی شده با چهره ای که دیگر جلو آینه شکسته رنگ می باخت سر خم کرده تا مبدا به سقف آن آلونک زیر شیروانی بخورد، جدی، ساکت چشم به راه چون لحظه به لحظه مثل هر روز صبح مطمئن تر می شد و باید هم میشد که رفیقش همین حالا سر میرسد. بالاخره رفت توی اتاق سر هم بندی شده و نشست روی نیمکت سر هم بندی شده؛ اما کجا رفته بود کجا بود کجا میتوانست باشد آخر باید میرفتی، باید یکسر به جلو می رفتی باید یک جایی پیداش میکردی روی سقف بالای درخت آخر نمی شد که همین جور غیبش زده باشد لابد توی این جمعیت انبوه بود که یکسر دارد انبوه تر میشود عصبی تر میشود بالاخره خر یک نفر را می گیرد پرتش میکند توی هوا میگیردش تا دوباره پرتش کند، می گویند طرف نفوذی پلیس بوده میخواست پرتش پرو را از میله پرچم پایین بکشد؛ و حالا هزار هزار دست هزار هزار مشت گره شده مردمی به جان آمده طرف را می کوبد این ور و آنور میاندازدش دارش بزنید بکشیدش تکه تکه ش بکنید. فریاد میزنند و مرد یک دم پیدا میشود

و بازگم و گور می شود توی آن دریای درمانده فرو میرود تا بالاخره پرتش کنند بیرون نرده ها، همان جا که تیراندازی ادامه دارد حالا دیگر به درختها به هوا به ماشین ها که با فاصله زیاد تخته گاز میروند تا از مانعها بگذرند و خودشان را به این طرف برسانند. میروم به طرفی که جمعیت انبوه تر است و جب به جب میگردم، هل می دهم یکسر به دور و بر خودم نگاه میکنم به آن چهره های درمانده، میان آدمهایی که همان طور ایستاده خوابشان برده ... اما هیچ خبری نیست هیچی نمی بینمت اما میدانم خوب میدانم که یک جایی همین نزدیکی هایی همین جا نه چندان دور از من تو هم داری دنبال من میگردی ما اینجاایم اینجاایم هر چند نمیتوانیم همدیگر را پیدا کنیم، وسط این همه خطر، وسط تیراندازی توی این بوی گند که یکسر دارد تحمل ناپذیرتر می شود توی این هنگامه آشوب و مشت و لگد و دعوا و درگیری که نتیجه درماندگی و گرسنگی و ازدحام توانفر ساست اما دست کم حالا می توانم فریاد بزnm همین حالا میتوانم فریاد بزnm... تا خودم را بکشم بیرون بکشم بیرون، مسئله همین بود پیش از این مسئله پیوستن بود، آزاد کردن بود، بلند شدن بود پنهان شدن بود آزاد کردن خودمان بود رسیدن به استقلال بود اما بعد دیگر هیچ کدام از آنها ممکن نبود نه به این دلیل که موفق شده بودیم یا آن چیزها دیگر لازم نبود بلکه به این دلیل که دیگر حتی نمی شد آن آرمانها را با صدای بلند به زبان بیاری یا حتی پچ پچ بکنی، بدجوری فشار می آورد همین است که ما دو تا یکسر حرف میزنیم، همان جور که ترسان و لرزان سرتاسر

مالکون را قدم می زنیم که پرنده توش پر نمی زند، با وجودی که تازه ساعت ۱۰ شب است. مشکل گفتن باید از اینجا برویم نیست، این را من هم مثل تو میدانم این حرفها را آن یکی، رفیقش داشت به او میگفت. مشکل مسئله این است که چطور از اینجا برویم. بله داشتیم میگفتیم چطور باید برویم تو میگفتی با یکی دو تا تویی لاستیک کامیون یک تکه برزنت بالاش و دو تا پارو به دریا بزنیم راه دیگری برای فرار نداریم. من میگفتم درست است درست است راه حل دیگری نداریم. تو می گفتی. پیدا کردن تویی و برزنت با من اما تو باید توی اتاقت قایم بکنی شان خانواده من نباید بو ببرند باز میگفتی اما مشکل ترین قسمتش اینها نیست. چیز دیگر است. مشکل اصلی این است که همه جا را زیر نظر دارند، خودت که میدانی، شب ها حتی نمیشود به ساحل نزدیک بشوی دقیق تر بگویم مشکل این است که با دو تا تویی و توشه غذا و چند تا بطری آب به ساحل نزدیک بشویم. من میگفتم آره درست است اول باید منطقه را خوب بررسی کنیم با خودمان چیزی نبریم بینیم کدام نقطه بهتر است. تو داشتی میگفتی شنیده ام بهترین نقطه پینار دل ریو است. آنجا دست کم جریان آب پرزورتر است میتواند ببردمان از ساحل دور کند یک کشتی پیدا میشود که سوارمان کند ناچارند سوارمان کنند همین که وسط دریا برسیم، یکی میبیند سوارمان میکند میگویم گوش کن چه میگویم، شاید یک کشتی روسی یا چینی یا کوبایی از آب بگیردمان و آن وقت دوباره برگردانده آن هم نه به اینجا نه به مالکون نه به خیابان،

بلکه به زندان ... میگوی این روزها برای آن چیزی که به اش خروج غیر قانونی می گویند پنج سال میبرند و من داشتم میپرسیدم خروج قانونی کدام است؟ یعنی ما اگر می خواستیم میتوانستیم برویم میتوانستیم با صلح و صفا این کار را بکنیم مثل بقیه آدمها در هر جای این دنیا یا تقریباً هر جا تو داشتی می گفתי معلوم است که نمی توانستیم اما اینجا کسی که قانون وضع میکند آنها هستند، کسی که به زندان میاندازد آنها هستند من گفتم راست میگوی مشکل فقط رسیدن به دریا نیست رسیدن به آن طرف دریا هم هست. تو میگوی باید یک جور برسیم باید برسیم. بدون اینکه آنها بفهمند که داریم نقشه میکشیم تا در برویم من داشتم میگفتم آنها آنها اما با وجودی که این جور چهار چشمی مواظبان نمیتوانند همه چیز را زیر نظر داشته باشند. ازشان ساخته نیست، حتی اگر تمام زندگیشان را بگذارند سر این کار که مواظ باشند دقیقه به دقیقه بدون وقفه زیر نظر بگیرندمان تو گفתי شاید حق با تو باشد. برگشتنا آخر عاقلانه این بود که توی اتاق از این حرف ها نزیم نقشه مان را مرور کردیم نقشه فرار، احتمال، تلاش، اما حالا آن موجود باهوش دوباره غیش زده لکاته خانم لیز خورده و در رفته لغزیده زیر این همه لای و لجن و گه دوباره رنگ عوض کرده و از دستم در رفته. یکدفعه صدای جیغی از توی جمعیت بلند میشود زنی وحشت زده از جا می پرد و دست روی رانهایش میگذارد جیغ میزند جانور، جانور، یک جانوری رفته اینجا و همین جور بالا و پایین جست میزند تا بالاخره دامنش را می اندازد پایین پا به فرار

میگذارد دوباره میدود رنگ عوض میکند و سعی میکند جایی قایم بشود، لکاته خانم از میان کفش های گلی، پاهای لخت از ران یکی بالا میرود به پشت یکی می جهد حالا لیز می خورد میان گردن های عرق کرده از بالای جماعتی که روی هم می ریزند، می شوند یک پشته واحد روی زمین از روی آنها هم رد میشوم، پا می گذارم روی صورت یکی شان زنی، بچه ای، پیرمردی نمیدانم که حال نک و نال ندارد و دنبالش میروم حالا خم شده چهار دست و پا گاهی اوقات جیغ و داد همه را در می آرم لگد می زنم و لگد میخورم اما چشمم به اوست، دنبالش میکنم نمیگذارم از نظرم دور بشود حالا دیگر نزدیکش شده ام ...؛ اما در واقع آنها، بله آنها همه چیز را زیر نظر داشتند واقعاً مواظب همه چیز بودند همه چیز را میشنیدند همه چیز را پیش بینی کرده بودند. همین بود که این قدر زود سر رسیدند تر و فرز از آلونک زیر شیروانی پایین آمدم، فکر میکردم تویی آنها بودند. در آن لحظه همه چیز اتفاق افتاد، اتفاق می افتد انگار دیگر اتفاق افتاده بود. راجع به اش خیلی فکر کرده بودم انتظارش را داشتم، حساب همه اتفاقها را کرده بودم این بود که حالا وقتی وارد می شوند وقتی به ام میگویند تکان نخور تو بازداشتی» و می افتند به تفتیش اتاق نمیدانم واقعاً نمیدانم آیا همه چیز دارد در این لحظه اتفاق می افتد یا قبلاً اتفاق افتاده یا همیشه دارد اتفاق میافتد این اتاق از بس کوچک و فسقلی است وقت زیادی صرف تفتیش نمیکند دو تاشان آن بالا توی آلونک زیر شیروانی همه چیز را به هم میریزند یکیشان پیش من می ماند،

مواظب من می ماند بقیه زیر تشکها را میگردند بالای سقف کاذب را می گردند توی گنجه سر هم بندی شده را میگردند و معلوم است که لاستیک ها آنجا هستند برزنت آنجاست و یک چیز دیگر که حتی خودم هم نمی دانستم تو توانسته ای گیر بیاری و این دیگر قوز بالا قوز است یک قطب نما تفتیش و جست و جو خیلی سریع و دقیق تمام میشود در حضور من، اما بی اعتنا به من روزنامه ها نامه ها کتاب ها توییهای لاستیک برزنت بادبان و البته قطب نما که من روحم خبر نداشت که تو توی گنجه قایمش کرده ای در این لحظه هر چیزی که بگویی میتواند هدف و انگیزه جنایت باشد، عین جنایت و دلیلی برای سوءظن برای جرم یک عکس یک پولوور خارجی، همه اینها برایشان نشانه ای از جرم و جنایت است. بالاخره به ام دستور می دهند کفش هام را در بیارم اثر پام را بر می دارند دوباره دستور می دهند لباس هام را کامل بپوشم. یکی شان میگوید برویم و در همان حال دستش را میگذارد پشت گردنم در سرسرای خانه بنی بشری نیست هر چند می دانم همه شان هستند پشت درهای بسته از لای شکافها و ترکها ترسان و لرزان تماشا می کنند ... زنی که سنگ یک چشمش را کور کرده مردی که گلوله بازوش را فلج کرده یکی دیگر با پاهای ورم کرده که دارد می ترکد زنی دیگر که دارد شکمش را توی دست فشار میدهد و هوار میزند که نمی خواهد بچه دار شود، چون اگر بچه دار شود از اینجا بیرونش میکنند، مردی دیگر که کور مال کورمال راه میرود چون عینکش را گم کرده. «ساکت، ساکت بگذارید ببینم میشود صدای آمریکا را بگیرم

یا نه فریادهای پی در پی که امر به سکوت میدهد اما هیچ کس ساکت نمیشود هر کس چیزی برای گفتن دارد، چیزی برای پیشنهاد کردن راه حلی شکایتی کار فوری بگذارید سفیر حرف بزند بگذارید سفیر حرف بزند؛ اما هیچ کس گوشش بدهکار این حرفها نیست همه میخواهند صدای خودشان را به گوش کسی برسانند. «ما از گرسنگی تلف میشویم از گرسنگی می میریم. این حرامزاده ها قصد دارند از گرسنگی بکشندمان باز هم فریاد و فریاد، من هم فریاد میزنم دنبال تو زوزه میکشم دم به دم با غیظ و غضب بیشتر مردم را کنار می زنم، مشت میزنم و راه باز میکنم از وسط که و شاش، از وسط بدن های فلج شده و غوغای جماعت بیرون باز صدای تیراندازی تیراندازی دنبال تو میگردم ... شب یعنی واقعاً شب شده؟ کی می تواند بگوید حالا شب است یا روز ... شب شب شب شده. حالا دیگر همیشه شب است. توی این سوراخ قرون وسطایی با این لامپ گنده بالای سرم که هیچ وقت خاموش نمیشود معلوم است که تمام مدت شب است. همه شان با همان لباسهای یک جور همان کله های تراشیده همان داد و قال برای روزی سه دفعه شمارش زندانیها روزی؟ یا شبی؟ اگر حداقل می توانستم خودم را به آن پنجره ای که سه ردیف میله دارد برسانم، می فهمیدم حالا واقعاً شب است یا روز اما اگر بخواهی به آنجا برسی باید جزو «سردسته ها باشی یا از بچه خوشگلها آن به آن زمان میگذرد میگذرد، یا ما می گذریم، من دارم میگذرم نه اینکه دارم به اش عادت میکنم خودم را باهاش سازگار می کنم یا قبولش میکنم اما همین

جور دارم جان در می برم. باز جای شکرش باقی ست که تو آخرین باری که به دیدنم آمدی چند تا کتاب آوردی. اینجا روشنی کم نداریم. سکوت سکوت آره این چیزی است که تقریباً از یادم رفته اما تو میگویی مشکل عبارت است از شنیدن سکوت، جان به در بردن، منتظر ماندن خوشبختانه آنها توی اتاق نگرفتیم حداقل می توانم یک کم آت و آشغال برات بیارم بیا یک خرده آرد ذرت، کیک، شیرینی شکر و باز چند تا کتاب میگویی زمان میگذرد زمان میگذرد. میگویم زمان میگذرد؟ زمان میگذرد و میداند که بیرون از اینجا خیابان هست درخت هست مردم با لباسهای رنگارنگ هستند و دریا هست. ملاقات تمام می شود. خدا حافظی میکنیم وارد شدن بدترین لحظه وقتی توی یک صف آبی رنگ ذلیل و تحت الحفظ وارد آن سوراخ دراز می شویم، سوراخی با آن سقف ضربی سنگی که باز میبردمان به یک غار پیچ در پیچ که یکسر از سقف و دیوارش ساس و کپک و شاش بیرون میزند، چکه میکند و آن بخار بوگند و که از مدفوع تل انبار شده و بالازده بلند می شود و آن قیل و قال عربده های دائمی زندانی ها آن کوبیدن به تخت خواب و دیوار آن ناتوانی که خشم و غضبی را توی خودش حبس کرده که باید یک جوری بیرون بزند، خودش را نشان بدهد منفجر بشود. با خودم فکر کردم، حداقل اگر پشت آن تخت آخری سنگر میگرفتند بی سروصدا همدیگر را نفله میکردند؛ اما آن قیل و قال آن گرپ گرپ کر کننده یکنواخت آن پرت و پلاها، آن زبان عجیب و غریب که ناچار بودی خواهی نخواهی یا بشنوی و یاد بگیری یا کارت

زار می شد. آخ، اگر کسی پیدا میشد که به روح من علاقه داشته باشد، اگر کسی روحم را تا ابد دوست داشت شاید در عوض آن ... اما فکر کردن مطلقاً نشدنیست با این همه هیاهو این هیاهویی که حالا بالا میگیرد و هجوم می آورد... انگار که بلایی شناخته عذابشان میدهد، درخت ها یکباره برگ هاشان را ریخته اند یکی یکی به نوبت مثل صاعقه، کنده شده اند و بلعیده شده اند. حالا با ناخن هاشان با یک تکه سیم، به ضرب پاشنه پا هر کدامشان دارد پوست تنه درختها را میکند ریشه ها و علف ها هم یکباره غیبتشان میزند میشنوم که کسی میگوید هر کس یک تکه نان قایم کرده باشد کلکش کنده ست. همین است که به دنبالت می آیم به این دلیل و بالاتر از این تو هدف منی رستگاری منی امید منی انگیزه منی عشق منی عشق من، تنها عشق واقعی من عشق بزرگ من و حالا دوباره جار و جنجال به پا می کنی چون رفته ای توی پاچه شلوار یکیشان که توی جمعیت روی پای خودش خوابش برده بود فریادشان بلند میشود که این مارمولکه اهل لواط است. چون با وجود همه اینها یا به خاطر همه اینها هنوز بذله گویی شان را حفظ کرده اند. یکی دیگر میولنگد که نه بابا تا دکمه های شلوار من بالا آمده بود که ترساندمش در رفت حالا زنی دارد میگوید: «شاید از آن مردهای واقعی باشد آخر از دامن من هم بالا رفت.» «بگیرش، بگیرش، یک تکه گوشت تر و تازه است و این صدا که بلند میشود هر کس که بگویی می جهد طرف تو زوزه کشان خودم را میاندازم بالای سرشان نمی گذارم نمی گذارم کس دیگری دستش به تو

برسد حتی اگر بکشندم (آخر) حالا دارم صورتهای گرسنه و گیجشان را میبینم که با کینه به من نگاه میکنند باز هل شان میدهم راه باز میکنم دنبال تو میگردم غذا، غذا» این صدا بلند می شود جیغ میشود. حالا همه شان تو را از یاد برده اند و سعی میکنند خودشان را به نرده ها برسانند همان جا که میگویند پلیس دارد جعبه های مقوایی کوچک جیره غذایی را از لای نرده ها پخش میکند توی جماعت یکباره همه چیز آشفته تر میشود و یک عده سعی میکنند نظمی به اوضاع بدهند. این طور که میشنویم فقط حدود هشتصد جعبه برای حدود ده هزار آدم که اینجا هستند توزیع میکنند باز مشت و لگد جار و جنجال دفعه اول است که آنها نجاتم میدهند نجاتمان میدهند من و تو را این است که حالا توی جایی وسیع تر با شور و شوق بیشتر دنبالت میگردم میرسم بالاخره می رسم به جایی که آن قدر ازش متنفر بودم اما دلم می خواست به اش برسم. آن اتاق سر هم بندی شده حالا سرتاسر دارد برق می زند. دیوارهای کپک زده اش دارد برق میزند؛ دیوارهای آن یکی ساختمان انگار که از مرمر است؛ دست میکشم به این صندلیهای سر هم بندی شده به این پلکان سر هم بندی شده این چند تکه اثاثیه زنگ زده که دور و برم را گرفته برایم تازه است و بفهمی نفهمی با یک جور عشق و محبت نگاهشان میکنم دست به اشان میکشم. تو میگویی پنج سال توی آن هلفدانی. و بگیرند و ببرند زندان اگر تا حالا نبرده باشند و همه چیز هم تقصیر من باشد احمق احمق زود تر و فرز آخر حتم دارم که منتظر منی به سرت

زده که برگردی حتم دارم که تو منطقی فکر کردی که حالا که نمی توانی برگردی حتماً من خودم می آیم تا ببینم چه خبر است ... گله گله، زیر باران سنگ و گرد و خاک و گلوله دارند میروند تو داریم می رویم تو همه جور آدم. بعضی هاشان را می شناسم یا دست کم قبلاً دیده ام، اما حالا شاد و شنگول با هم سلام علیک میکنیم با یک جور صداقت متقابل که قبلاً اصلاً از خودمان بروز نمیدادیم جوری که انگار رفقای قدیمی هستیم. همین جور آدم پشت آدم سر میرسد از سانتوس سوارس از هاوانای قدیم از الودادو از هر محله ای که بگویی، آدم پشت آدم سر میرسد به خصوص جوان ها، از زده ها میپزند میزنند و میخورند وسط تیراندازی میدوند وسط نعره های بلندگو و آژیر ماشینهای گشت می آیند تو جست می زنند هر اس زده در معرکه لگد در کونی و تیراندازی پیکرهایی که می غلتند و می افتند، زنی که دست بچه ای را گرفته و میکشددش پیرمردی که تقلا میکند با عصا راهی برای خودش باز کند همه دارند هجوم می برند از زده ها می پرند از دروازه جست میزنند توی باغچه ها روی درخت ها حتی روی بام سفارتخانه توی آن انبوه گرد و خاک در معرکه دستها و کش و واکش وسط جیغ و داد تهدید و بد و بیراه تیراندازی یک توده کم و بیش رخنه ناپذیر تشکیل میشود با این همه از صف امنیتی ها رد می شویم که لحظه به لحظه دارند بیشتر میشوند و جست میزنیم، می رویم تو می افتیم روی جمعیتی که نمی تواند تکان بخورد اینجا طرف دیگر زده ها که هیچ نشده حلقه ای از اتومبیلهای دولتی دورمان را گرفته

و ماشینهای گشتی که دارند زیادتر میشوند آلفا رومئوها یوگولی ها و ولگاها، کل جماعت رؤسا، کل مقامات لشکری و کشوری با ماشینهای براق و نو خودشان را رسانده اند به اینجا تا تماشا کنند تا جلو جماعت را بگیرند تا به هر وسیله ای شده این جار و جنجال را سرکوب کنند تازه انگار این همه دادار دو دور کافی نیست خیابانهایی را که به سفارت میرسند با ماشین و راه بند بسته اند و همه خبر دارند چند هزار سرباز را با لباس شخصی پخش کرده اند توی این ناحیه تا جلو مردم را بگیرند. حالا یک پلیس موتورسوار جلو صف ارتشی هایی که سفارت را محاصره کرده اند محکم ترمز میکند و سر ما داد می زند: «حرامزاده ها» بعد تپانچه اش را میکشد بیرون همه مان، هر قدر که می توانیم پس مینشینیم تقلا میکنیم از نرده ها دور بشویم. همان پلیس تپانچه به دست میآید طرف نرده ها جست میزند و می افتد این طرف پهلوی ما تر و فرز اونیفورمش را میکند تپانچه اش را می پیچد توی آن و بقچه را پرت میکند آن طرف نرده ها همان جا که آنها ایستاده اند. این طرف فریاد هو را بلند میشود زنده باد دایره ای که دور ما زده اند سه صفی شده. هوا دارد تاریک میشود اینجا داد و هواری که ما راه انداخته ایم جوری بالا گرفته که حتی صدای تیراندازی از بیرون گاهی اوقات شنیده نمی شود. یکباره زنی فریاد میزند میخواهند ببندها به مسلسل، می خواهند ببندها به مسلسل «و آن توده بزرگ ما سعی میکنیم باز عقب بنشینیم. درخت ها گم و گور می شوند بامهای ساختمانها گم و گور می شوند. هر چیز که بگویی چیزی

نیست مگر یک لانه مورچه متحرک، آدم هایی که بالا می خزند آدم هایی که چنگ می اندازند باز هم سفت و سخت تر به هم چنگ می اندازند. آنهایی که زخمی شده اند جیغ میکشند. حالا واقعاً هول و هراس همه را گرفته چون یک نفر دارد از اینجا از توی محوطه به ما تیر می اندازد؛ اما این چیزی نیست که من دارم تماشا میکنم یا ازش فرار میکنم من راهم را باز میکنم عقب میروم چون باید تو را پیدا کنم باید بفهمم کجایی به تو برسم هر جا که هستی وسط این جماعت هر اس زده که مشکل می تواند تکان بخورد و حالا دیگر شب شده باید پیدات کنم تا ببینی که من آمده ام من هم آمده ام، من هم جراتش را داشتم که بیایم عقب نماندم، نتوانستند کاملاً نیست و نابودم کنند - نیست و نابودمان کنند - ببینی که من اینجایم، ما اینجایم دوباره سعی میکنیم از نو ما دوتا زنده هنوز زنده... به همین خاطر اصلاً ککم هم نمی گزد که پا بگذارم روی این توده انسانی که انگار حالا خوابیده، اینجا، درست دم در اقامتگاه سفیر، شاید، حتماً، تو توی ساختمانی اینجا آخرین جای بازرسی است و تو حتماً اینجا، بی برو برگرد ناخوش آنهایی که مأمور حفظ نظم هستند سعی میکنند جلوم را بگیرند اما من کنار میزنمشان و جلو میروم مردم روی زمین دراز کشیده اند آدمهای پیر زنهای آبستن بچه های نوزاد آدمهای مریض، خلاصه هر کس که باید اینجا زیر سقف باشد و من جلو میروم می روم و دنبال تو میگردم در اتاقها را باز میکنم در اتاقها در غره ها یا هر جهنمی که هست باز میکنم. زن نیمه لختی سرم داد میزند: «اوهوی،

گم شو از اینجا، سفیر عصبانی میشود اینها همه چیز را حتی طوطی او را هم نوش جان کردند...؛ اما من باز به همه اتاقها سر میکشم در اتاقی را باز میکنم که توی آن دو تا پیکر جور عجیبی غلت و واغلت میزنند. می دوم طرفشان بی اختیار از هم جداشان میکنم و نگاه میکنم به صورتشان که گیج و مات خیره شده اند به من بعد میزنم بیرون پیرمردی که پایش را سردستی با کهنه پاره باندپیچی کرده اند میگوید باورم نمیشود، آدم با وجودی که دو هفته است چیزی نخورده دلش میخواهد بتپاند... می زنم بیرون دوباره از توی دریایی از جمعیت رد میشوم جماعتی که دیگر دارند از پا در می آیند یا دیگر قادر نیستند سرپا بایستند تلوتلو میخورند همدیگر را به زور نگه می دارند و بعد از این همه مکافات وقتی از حال می روند، به زمین نمی رسند چون زمینی در کار نیست هر جا نگاه کنی پا و پا روی زمین روی گه روی شاش پا روی پا گاهی اوقات یک پا زیر یک هیكل تمام از توی این جنگل انبوه پا که سعی میکند پیش برود من پیش می روم. می روم دنبال تو قرار نیست از دستم در بروی قرار نیست از دستم در بروی. ماده سگ، فکر نکن میتوانی از دستم در بروی حالا که دیگر غیر ممکن است. حالا که دیگر هیچ کس به ات نگاه هم نمیکند چون اصلا نمیتواند به چیزی نگاه کند، دیگر نمی توانی فرار کنی دنبالت می آیم دنبالش می روم که حالا دارد عجب زبلی میدود به طرف نرده ها میدود به طرف بیرون اما من همان جور ادامه می دهم یکسر خیره میشوم توی صورت این و آن تو شاید یکی از آنها باشی این یکی تویی؟ تو یکی

از آنها می شوی؟ گرسنگی چهره ها را تغییر میدهد. گرسنگی کاری میکند که آدم برادرش را نشناسد. شاید تو هم داری دنبال من میگردی و مرا بجا نمی آری خدا می داند همان جور که دنبال هم میگردیم چند بار به هم برخوردیم و همدیگر را بجا نیاورده ایم زود باش تندتر تندتر چون هر لحظه ای که میگذرد بیشتر از ریخت و قیافه می افشایم، آن وقت مشکل میتوانیم همدیگر را پیدا کنیم بشناسیم. پس بهتر است داد بزنی بلند واقعاً بلند. بلندتر از این بلندگوهای مرده شور برده بلند تا جایی که نفس دارم تو را صدا بزنی؛ اما اگر داد بزنی وقتی تو صدایم میکنی صدای تو را میشنوم؟ داد میزنم یک کم ساکت می مانم منتظر صدای تو و بعد باز داد میزنم اگر همدیگر را بجا نیاریم صدای هم را که میشنویم. اسم همدیگر را فریاد همدیگر را که می شنویم؛ و بالاخره برای اینکه همدیگر را بشناسیم... پس همان طور جلو می روم و فریاد میزنم توی این انبوه جمعیت که دوباره دارد زیر و رو می شود. فریاد می زنند غذا غذا دارند غذا میدهند و جمعیت دوباره نمی دانم از کجا توش و توانی پیدا میکند تا به طرف نرده ها برود باز همان مراسم همان مشت و لگد یکی فریاد میزند: اینها نرده ها را از جا میکنند. اگر نرده ها را ببندازند، دیگر توی خاک پرو نیستیم اما جلو هجوم جمعیت را نمی توانی بگیری توی این هرکی به هر کی کدام تنابنده ای میتواند جلو برود؛ اما من هم تلاش میکنم با مشت و لگد و سیلی راه باز میکنم. با فشار به صورت ها و پیکرهایی که می چرخند و کنار میروند خودم را به آن سر جمعیت می

رسانم. حالا دیگر مطمئنم که پیدات میکنم آره لابد همین جاهایی، کنار نرده ها آدم عاقلی مثل تو همین کار را میکند حاضر و آماده تا اولین چیزی را که می دهند قاپ بزند اولین حرفی را که میزنند بشنود، هنوز اولین خطر نرسیده خودش را پس بکشد باید فکرش را میکردم حتماً باید آنجا باشی. پس همان طور هل میدهم و لگد میزنم و گاز میگیرم و از توی جمعیتی که به جلو میخزد خودم را جلو میکشم تا بالاخره به نرده ها می رسم چنگ میزنم به سیم قرار نیست کسی از اینجا تکانم بدهد گه اش بگیرند، هیچ کس قرار نیست از اینجا دورم بکند هوار میزنم و زل میزنم توی صورت همه کسانی که خودشان را به اینجا رسانده اند اما تو میان اینها هم نیستی میان کسانی که مثل من جانشان را کف دست گذاشته اند و دارند از نرده ها بالا می روند. دوباره و دوباره به آن چهره های درمانده نگاه میکنم اما می دانم هیچ کدام چهره تو نیست دستهای خونچکانی که حاضر نیستند میله ها را ول کنند، اما اینها دستهای تو نیست درمانده و ناامید چشم از نرده ها بر میدارم و از لای آنها به آن طرف نگاه میکنم آنجا که آنها ایستاده اند، سیر و پرخورده، تر و تمیز، مسلح با اونیفورم یا لباس شخصی، حالا دارند آماده می شوند که با غذا ازمان پذیرایی کنند و من بالاخره پیدات میکنم بالاخره پیدات میکنم آنجایی پیش آنها بیرون اونیفورم به تن و مسلح حرف میزنی، سر و دست تکان میدهی با یکی گفت و گو میکنی او هم جوان او هم اونیفورم پوش و مسلح صورتم را بر می گردانم تا دوباره به ات نگاه کنم درست وقتی که شروع میکنند شروع

میکنی به دست به دست کردن جعبه های کوچک غذا حالا آنها (تو) دارند از همه طرف از کنار نرده ها نزدیک میشوند یک دست تفنگ یک دست جعبه غذا. توزیع شروع میشود داد و هوار و فشار جماعت پشت سر از همیشه بدتر شده. دارند له و لورده ام میکنند میخواهند له ام بکنند می خواهند روی من بایستند تا دستشان به یکی از آن جعبه های نکبتی برسد که دارند دست به دست میکنند. احمق احمق این را میگویم و آنها به زمین می اندازندم و پا می گذارند روی هیکل من حالا من شده ام زیرپایی آنها، سکوی آنها، پشته خاک آنها تا یک کم بالاتر بروند و دستشان را به آن طرف نرده ها دراز کنند. احمق احمق توی دلم میگویم همان طور که آنها از روی من رد می شوند روی من می ایستند از روی من جست میزنند یکباره می زنم زیر خنده انگار آن همه. پا، آن همه سم غرقه در گه و کثافت دارند غلغلک ام میدهند... یکی میگوید مرد که دیوانه شده. دیگری می گوید: ازش دور بشوید، ممکن است خطرناک باشد. بعد کم کم دور می شوند، از پشت من پایین می آیند. آن طرف نرده ها آنها هم میخندند و همان جور منظم و مرتب جعبه های غذا را توزیع میکنند درست پشت نرده ها ایستاده اند و منتظرند تا کسی دستش را به آن طرف دراز کند تا پاشان را محکم بکوبند روی دستش ... من همین الان میتوانم دست دراز کنم و یکی از جعبه ها را بردارم. هر چه باشد، حتی اگر دستم را له کنند یا توی سینه ام بکوبند، از گرسنگی نمیمیرم اما نمیگذارم باورشان بشود که قصد دارم همچو لذتی نصیبشان کنم. مبادا فکر کنید

میخواهم خوشحالتان کنم نگذار باورشان بشود، باورت نشود که میخواهم آن سنده را آن کثافت را بخورم. چه رسد به اینکه بگذارم پا روی دستم بگذاری در عوض یک تخم مرغ پخته به همین دلیل فقط محض اینکه خوشحالتان نکرده باشم همین جور می مانم، تکان نمی خورم با سرافرازی به اشان نگاه میکنم و می خندم، همان وقت که دستهایی درمانده و ناامید از بالای سرم دراز میشود. آن وقت تو را پیدا می کنم برای اول بار میبینمت، آنجا آن طرف نرده ها، داری از زیر چکمه ای براق فرار میکنی میدوی روی آسفالت میخزی و می دوی و می آیی به این طرف، عجب اتفاقی همین طرف که ما هستیم دارد می آید دارد می آید می رود حالا دیگر خواب آلود دیگر جان در رفتن هم ندارد، اما باز می دود از زیر هیکل مردم از روی دستها و صورتهایی که وقتی او از روشن رد می شود حتی پلک به هم نمیزنند حالا دیگر نمیتواند بعد از آن همه تقلا برای فرار از من جایی برود. حالا یکباره می ایستد انگار ماتش برده باشد با دهان باز روی شانه یک نفر که با صورت روی زمین افتاده با جان کندن تقلا میکند که جستی بزند ... بالاخره دستم به ات رسید، لکاته خانم، آره، دستم به ات رسید هر چند که سر تا پا غرق کثافتی دیگر راه فرار نداری